

فصل اول

در آسانسور باز شد و مرد جوان قد بلندی با موهای قرمز رنگ از آن خارج شد. به قدری عجله داشت که متوجه اطرافش نبود. حتی صدای رئیس دفتر کاراگاهان که از پشت سر صدایش میکرد را نشنید. نه تا وقتی که کاراگاه سیاه پوست دستش را روی شانه ی او گذاشت: هواسـت کجاست مرد؟ با توام!!!

_سلام کینگزلی... معذرت میخوام اما الان سرم واقعا شلوغه. باید از سه تا مرگخوار بازجویی کنم و هنوز همکارامو پیدا نکردم.

_اتفاقا منم با یکیشون کار دارم. به محض اینکه اون آدم سر به هوا رو دیدی و بگو بیاد به دفتر من... یه چیز دیگه...

کینگزلی صدایش را پایین آورد: امشب تو قرارگاه جلسه داریم.. نیکلاس اصلا خوشحال نمیشه اگه بازم شما سه تا اونجا نباشین

رون با حالتی عصبی سر تکان داد: سعی میکنم یادم بمونه... متاسفم رئیس اما من واقعا عجله دارم

کمتر از سه دقیقه بعد روبروی دفتری ایستاده بود که بر پلاک روی آن نوشته شده بود:

دایره ی مبارزه با مرگخواران

هری پاتر - هرمیون گرنجر - رونالد ویزلی

به آرامی با چوبدستی اش به نقطه ی خاصی از در ضربه زد تا در اتاق باز شود. این قفل جدید دفتر کاراگاهان بود که برای هرکس رمز ویژه ای داشت و از ورود مرگخواران جلوگیری میکرد.

به آرامی وارد دفترش شد. اتاق نسبتا بزرگی بود که در سه طرف آن و سه میز گذاشته شده بود. در گوشه ی سمت چپ جایی که دنج ترین بخش اتاق بود و میز چوبی زیبایی خودنمایی میکرد و در برد جلوی آن عکسهایی متحرک از چند مرگخوار مشهور به چشم میخورد که مهمترین آنها عکسی از دو مرگخوار خشمگین بود که ظاهرا صاحب میز میخواست همیشه جلوی چشمش باشند تا چیزها به او یادآوری کنند. عکسهایی از بلاتیکس لسترنج و سوروس اسنیپ... و در کنار آنها عکسی از آنتونیون دالاهوف بود که همین هفته ی پیش به طرزی وحشیانه برادران کریوی را به قتل رسانده بود... روی میز مثل همیشه پر از موشکهای اداری بود که هر لحظه بر تعدادشان افزوده میشد و اگر صاحب میز به دادشان نمیرسید به زودی جای خالی ای در میزش نیمانند... مثل همیشه تعدادی از پاکتها را برداشت تا در نبود دوستش کار او را سبک تر کند.

در سمت دیگر اتاق دو میز قرار داشت که پشت یکی عکس بزرگی از تیم کوئیدچیچ چادلی کنونز و پشت دیگری کتابخانه ی کوچکی قرار داشت. هر کس که کمی با صاحبان این اتاق آشنایی داشت به خوبی میتوانست میز هر کدام را تشخیص دهد. به سمت میزش رفت و روی صندلی ولو شد. چند موشک کاغذی پروازکنان وارد شدند و هر کدام روی یک میز فرود آمدند.

رون اولین نامه را باز کرد و شروع به خواندن کرد: بازم یه دردسر جدید... پس کی میخواد توم بشه؟ چند خط زیر یادداشت اضافه کرد و موشک بلافاصله پروازکنان از اتاق بیرون رفت و در سر راهش از کنار ساحره ی خوش قیافه ای که وارد اتاق میشد گذشت.. موهایش که زمانی بلند و وزوزی بود به زیبایی کوتاه شده بود. شنل مشکی بلندش پشت سرش پیچ و تاب میخورد و ابهت ساحره ی جوان را بیشتر میکرد. هرمیون با خستگی خودش را روی یک صندلی انداخت: سلام رونالد

_هرمیون! هیچ معلومه کجایی؟ اصلا فکر نمیکنی که ممکنه نگرانت بشم؟! اون از هری و اینم از تو... محفل نمیتونه تو رو تنها دنبال دردسر نفرسته؟

هرمیون به چهره ی خشمگین و نگاه قهرآلود رون نگاه کرد و صدایش را پایین آورد: بس کن رون! اگه مجبور نبودم که بدون تو دنبال دردسر نمیرفتم... خودت میدونی که چاره ای نداشتم.

_مگه دستم به نیکلاس نرسه... با این برنامه هاش...

همانطور که رون پشت سر هم غرولند میکرد هرمیون با حالتی وسوسه گر به او نزدیک میشد. بلاخره دستهایش را دور گردن او حلقه کرد. تجربه نشان داده بود که این بهترین راه برای ساکت کردن غرولند های رون است و ظاهرا رون هم به خوبی این رامیدانست و به شدت از آن بهره میبرد چون تازگیها به شدت غرغرو شده بود. وقتی هرمیون به آرامی لبهایش را روی لبهای او گذاشت و رون با محبت جوابش را داد. کمی بعد رون با حالتی که گویا ترجیح میداد صدایش به گوش هرمیون نرسد زمزمه کرد: هرمیون... اگه کسی از اینجا رد بشه و ما رو ببینه...

_رون! فعلا که کسی اینجا نیست

صدای آشنایی از پشت سر گفت: و طبق معمول منم حساب نمیشم

دو دوست به سرعت از هم جدا شدند: هری!!!

هری از دیدن سرخ شدن چهره ی آنها خنده ای کرد: نگران نباشین. دارم عادت میکنم.

قیافه ی رون طوری شد که هری مجبور شد به هر زحمتی که شده جلوی خنده اش را بگیرد...

_تو اینجا چه غلطی میکنی؟

هری خودش را روی صندلیش ولو کرد: معمولاً اینجا کار میکنم!

هرمیون که رنگ صورتش کاملا سرخ شده بود پرسید: نمیتونستی در بزنی؟

هری ابرویی بالا انداخت: نمیتونستم که برای ورود به دفتر کارم هم باید در بزنم... به هر حال دوستان عزیز فکر میکنم باید طبق معمول بازم اعلام کنم که اینجا محل کاره نه سوئیت شخصی... بهتر نیست روابط تون رو به خونه محدود کنین؟ اگه به جای من کینگزلی یا آقای ویزلی میومدن تو اصلا صورت خوشی نداشت...

اثر حرف هری فوری بود. رنگ چهره ی هرمیون هیچ وقت به این سرخی نشده بود. اما رون که تقریبا به رنگ بنفش در آمده بود، نگاه تندى به هری کرد و چوبدستی اش را کشید و هری به سرعت دستهایش را بالا آورد: من تسلیم رفیق

رون با خشم جلو میآمد و هرمیون با حیرت به چهره ی خشمگین رون نگاه میکرد: رون! چیکار میکنی؟
_ تو دخالت نکن هرمیون!

چوبدستی اش رابه طرف هری گرفت: هیچ معلومه کدوم گوری هستی؟ سه روزه که به هر جایی که عقلم میرسید سر زدم. تو این خراب شده از کنار هر کسی که رد میشم سراغ تو رو ازم میگیره و من مجبورم گم و گور شدن جنابعالی رو لا پوشونی کنم... از صبح تا حالا به جز مودی و نیکلاس و بابا و تانکس و کینگزلی و خود وزیر هم سراغتو گرفته و منم مثل یک دروغگوی تموم عیار گندهای تو رو ماله کشی کردم.
_ هیس

هری به سرعت طلسم ضد استراق سمعی را فعال کرد: پیش دراکو بودم... حالا مگه چی شده؟
هرمیون از کوره در رفت: چی شده؟ کل محفل دنبالتن. خودت خوب میدونی که سابقه ی خوبی در گم و گور شدن نداری... هر موقع بی خبر میذاری میری یه بلایی سرت میاد... و در همان حال یک ورق کاغذ برداشت و چند خط در آن نوشت و بلافاصله آنرا غیب کرد. هری به خوبی میدانست که این اعلام خبر پیداشدن هری به خانم ویزلی همیشه نگران بوده است... میخواست چیزی بگوید که رون فرصت نداد با خشم گفت: ببینم با اون زردمبو چیکار داشتی؟

_هیچی و یه سری گزارش از آخرین فعالیتهای رفقا شو در اختیارم گذاشت. بعدم با سارا سه تایی رفتیم یه سرو گوشی اطراف منچستر آب بدیم.

اخمهای رون در هم رفت و با صدایی که آزردهایش را نشان میداد گفت: واقعا خوشحالم که اون دوتا به این سرعت بهت نزدیک شدن... خیلی بیشتر از ما از برنامه هات خبر دارن

هری دستی روی شانه ی رون گذاشت: رون! باور کن اصلا اینطور نیست... اما خودت میدونی که من هنوزم یه کار مهم دارم که باید انجامش بدم

_هری...ولدمورت رفته...یادت که نرفته؟ خودت ناکارش کردی...

_آره...اما نمرده رون...و من میخوام بدونم کدوم گوریه...نمیتونم بذارم همینجوری نقشه هاشو عملی کنه...این خیلی خطرناکه

_در حال حاضر مهمترین خطر برای جنابعالی خشم کینگزلیه...امروز برای سی و ششمین بار ازم خواست که تا دیدمت بفرستمت پیش...ضمنا اون سه تا مرگخوار هنوزم بازجویی نشدن...محفل امشب هم جلسه داره و یه کوه نامه هم روی میزت تل انبار شده که من به تنهایی نمیتونم همشونو جواب بدم
هری به سرعت به راه افتاد:فهمیدم رون...فهمیدم..میرم پیش وزیر...بعد با هم خدمت مرگخوارا میرسیم.
و قبل از اینکه رون هر حرفی بزند از دفتر خارج شد.

هری از دفترش خارج شد و به سرعت به سمت دفتر وزیر به راه افتاد.در بدو ورود چشمش به سوزان بونز منشی دفتر وزیر افتاد که روی کوهی از نامه ها خم شده بود و به سرعت به آنها جواب میداد:صبح بخیر سوزان

سوزان سرش را بلند کرد و با دیدن هری از جا پرید:هری! هیچ معلومه کجایی؟ دو روزه که در به در دنبالت میگرده

_خب حالا که اومدم میشه برم تو؟

_متاسفم هری...اما وزیر الان تو دفترش نیست

هری که چندان علاقه ای به دیدن اسکریمجيور نداشت با خوشحالی گفت:خوبه.پس من میرم وقتی اومدم برمیگردم

_نه...

هری با تعجب برگشت:چرا؟!!!!

_به من دستور داده که اگه اومدی شده دست و پاتو ببندم همینجا نگهت دارم تا خودش بیاد...خیلی عصبانیه
لبخند هری بارزتر شد:اگه بخوای بین بد و بدتر انتخاب کنی و اوضاع من چقدر بده؟

_افتضاحه

هری خود را روی صندلی انداخت:خوبه و پس مجبورم منتظرش بمونم.بعد صدایش را پایین آورد:خبر جدید چی داری؟

سوزان آهسته زمزمه کرد: الان نمیتونم بگم. امشب تو قرارگاه بهت میگم. حالا تا کسی نیومده مثل یه پسر خوب سر جات بشین

هری به سرعت سر تکان داد و روی مبلی که سوزان به آن اشاره کرده بود در دورترین فاصله نسبت به ساحره ی جوان نشست. دلش نمیخواست اسکریمجیور به روابط او با منشی اش مشکوک شود. اگر محفل این منبع اطلاعاتی را از دست میداد خیلی ضرر میکرد. روی مبل لم داد و به فکر فرو رفت. بعد از چهار سال هنوز هم نمیتوانست تعصب رون را نسبت به رابطه اش با مالفوی باور کند. در هر حال خودش هم باورش نمیشد کسی که زمانی دشمن درجه یکش بود حالا اینقدر به او نزدیک شده بود که گاهی واقعا دلش برای او تنگ میشد... دراکو بعد از مرگ دامبلدور. به طور ناگهانی تغییر جهت داده بود و حالا یکی از موثرترین افراد محفل در مبارزه با مرگخواران بود... اما نه او و نه هری... هیچ کدام اولین دیدارشان بعد از مرگ دامبلدور را فراموش نمیکردند. هری چشمهایش را بست و به پستی مبل تکیه داد. وقایع آن چند روز به روشنی در ذهنش تداعی میشد. زمانی که به جای افراد محفل که قرار بود برای بردن هری از خانه ی خاله اش به پریوت درایو بیایند چهار مرگخوار وارد خانه شدند... هری به زحمت دورسلیها را در اتاق خودش پنهان کرد. در اتاق را با طلسمی قفل کرد و برای دفاع از خانواده اش یک تنه به سراغ چهارمرگخواری رفت که مدتها بود انتظار رویارویی با یکی از آنها را میکشید... اما حتی در آن زمان هم میدانست که حریف اسنیپ نمیشود.

درگیریش با اسنیپ زیاد طول نکشیده بود که برخورد طلسم اسنیپ هری را از جا کند و از طبقه ی دوم به پایین پرتاب کرد. هری فقط توانست قبل از اینکه محکم روی دو پا بر زمین کوبیده شود و نصف استخوانهای پایش خرد شود چوبدستی او را حرکتی بدهد: کروشویو

اسنیپ فریاد میکشید و جیغ میزد. هری چنان محکم به زمین خورده بود که از درد نمیتوانست بلند شود. با نفرت زمزمه کرد: این از طرف دامبلدور بود

_اکسپلیارموس

این صدای یکی از سه مرگخواری بود که به دستور اسنیپ تا به حال در درگیری دخالتی نکرده بودند... درد اسنیپ متوقف شد. نفس زنان و بدستپاش را برداشت. چهره اش از خشم و نفرت سرخ شده بود: تقاص این کارت رو با جونت پس میدی ...

مثل گرگی زخم خورده از پله ها پایین می آمد و آماده ی دریدن بود. چوبدستی هری چند متر آن طرف تر افتاده بود. سعی کرد خودش را به آن برساند و اما درد پاهایش مانع شد. حداقل چند استخوانش شکسته بود. بی هیچ دفاعی در برابر اسنیپ افتاده بود. نفس نفس میزد و منتظر بود تا با طلسم مرگخوار کشته شود.

اسنیپ پوزخندی زد: چی شده پاتر؟ ترسیدی؟ این دفعه میخوای پشت کی قایم بشی؟ پدر عوضیت؟ مادر گند زادت؟ یا اون بلک آشغال... اوه یادم رفت که به درک واصل شده... هری به قدری خشمگین بود که میخواست اسنیپ را بدرد بیتوجه به شرایطش به طرف او حمله کرد اما پاهایش یاری نداد. باصورت نقش زمین شد

پوزخند اسنیپ از دیدن خشم هری و ناتوانی اش در حمله به او گسترش یافت: به این راحتی نمیکشمت پاتر... باید زجر بکشی... چطوره یادت بدم چطور از یه طلسم دزدی استفاده کنی؟ سکتوم سمپرا؟ درد در بدن هری پیچید. فریادی از درد کشید. جادوی اسنیپ بدنش را میدرید اما این خیلی شدیدتر از کاری بود که هری با مالفوی کرده بود. اسنیپ خیلی بهتر از هری در این طلسم تبحر داشت. در یک چشم برهمزدن غرق در خون شده بود. چشمانش تار میشد.

اسنیپ چوبدستی اش را بالا آورد: کروشید. دو درد در هم آمیخت. هری فریاد میزد و زجر میکشید... مدتی بعد که هری نفهمید چقدر طول کشیده دردت متوقف شد. هری از درد میلرزید. نفس نفس میزد. به زحمت دستش را بالا آورد تا خون را از جلوی چشماش پاک کند. اگر قرار بود بمیرد ترجیح میداد در چشمان قاتلش نگاه کند. اسنیپ چوبدستی اش را بالا آورد: خداحافظ پاتر، آوادا(صدای انفجاری بلند شد و در خانه از جا کنده شد. هری همه ی نفرتش را در نگاهش جمع کرده بود و چشم در چشم اسنیپ دوخته بود و منتظر بود تا با پایان ورد زندگیش به پایان برسد) کداورا

پرتو سبز رنگ قبل از رسیدن به هری منحرف شد. چهره ی اسنیپ نگران و حیرت زده بود... صدای آشنایی فریاد زد: هری!

نگاه بی جان هری به طرف صدا برگشت. لوپین با اسنیپ رو در رو شده بود. چشمانش سیاهی میرفت. چند بار پلک زد. درست در جلوی در دو نفر با سه مرگخوار درگیر بودند. یکی مرد جوان سرخ مویی که موهای بلندش یک طرف صورتش را پوشانده بود و دیگری پیرمرد فوق العاده پیری با سری کم مو که در کمتر از ده ثانیه دو مرگخوار را دستگیر کرده بود.

بیل که با حرکت سریعی رغیش را از پای در آورده بود سعی میکرد خود را به هری برساند. همه چیز در جلوی چشم هری ناپدید میشد... آخرین چیزی که شنید فریاد دردالود لوپین بود...

دوستان سلام

این اولین فصل (در واقع دومین فصل اول) از داستان دوم منه که امیدوارم از اون خوشتون بیاد. آغاز قبلی رو بی خیال شین چون برای این یکی طرح خیلی خوبی دارم. البته بگم که این داستان رو نمیتونم به سرعت نبرد نهایی بدم چون مشکلات درسی و تایپی دارم و البته ممکنه کوتاهتر از نبرد نهایی باشه و مشکلاتی داشته باشه چون من نبرد نهایی رو بیشتر از 5 بار پاکنویس کردم و برای این داستان مصلما دو سال وقت ندارم.

برای فصل آخر نبرد نهایی همچنان منتظر ایمیل دوست عزیزم آقا ایمان هستم. موفق باشید

پروتی

ضمنا در مورد فونت متن و عذرت میخوام چون سیستم الان تعمیر شده و فونت مناسب ندارم بعدا درستش

میکنم